

مرگ . توماس مان . ترجمه محمود حسینی زاد

۲۱۵

دهم سپتامبر

پائیز آمده است و تابستان دیگر باز نمی گردد؛ دیگر هرگز تابستان را نخواهم دید...

دریا تیره و آرام است، و بارانی ریز و دلگیر می بارد.

امروز صبح که باران را دیدم، به تابستان وداع گفتم و سلامی کردم به چهلمین پائیز زندگی، که خود از راه رسیده است و با خود آن روزی را به همراه می آورد که گاه تاریخش را آرام پیش خود تکرار می کنم، با حرمت و باهراسی نهان...

دوازدهم سپتامبر

با دخترک، با آسونسیون خردسال کمی پیاده روی کردم. همراه خوبی است که حرفی نمی زند و فقط گه گاه چشم های درشت و مهربانش را به سوی من می چرخاند. از مسیر ساحل به سمت «کرونس هافن» رفتیم، تک و توک کسانی را در راه دیدیم، اما پیش از آن که با افراد بیشتری برخورد کنیم، برگشتیم.

بر که می گشتیم، از منظر خانه ام خوشم آمد. چه انتخاب خوبی کرده بودم! مشرف بر دریای خاکستری، ساده و تیره بر بالای



تپه‌ای که علف‌هایش دیگر پژمرده و مرطوب، و باریکهٔ راهش خیس و نرم است. پشت تپه جاده‌ای می‌گذرد، و پس آن کشتزاری است، اما به اینها توجهی ندارم، توجهم فقط به دریاست.

پانزدهم سپتامبر

این تک عمارت فراز تپه کنار دریا زیر آسمان خاکستری به افسانه‌ای دلگیر و پُر رمز و راز می‌ماند؛ و در این آخرین پانزیم آن را به همین گونه می‌خواهم. امروز بعد از ظهر که کنار پنجره اتاق کارم نشسته بودم، ارا به‌ای آمده بود و آذوقه آورده بود. «فرانتس» پیر در پیاده کردن بار کمک می‌کرد، هیاهو و سروصدای مختلفی بلند بود. قادر نیستم بگویم که تا چه حد در عذاب بودم. از این بی‌توجهی به خود می‌لرزیدم؛ دستور دادم که این کارها را فقط صبح زود که هنوز خوابم، انجام دهند. «فرانتس» پیر فقط گفت: «اطاعت، جناب کُنت!»، اما با دیدگانی ملتهب و پُراز ترس و تردید به من نگاه می‌کرد. انتظار نداشتم مراد رک کند. او که خیر ندارد. می‌خواهم روزهای آخرم با روزمرگی و کسالت در هم بیامیزد. بیم آن دارم که مرگ، عامیانه و عادی باشد. می‌خواهم که دور و برم را غرابت و شگفتی گرفته باشد، در آن روز بزرگ، در آن روز پُراز که در راه است در آن دوازدهم اکتبر...

هیجدهم سپتامبر

در این روزهای آخر بیرون نرفتم، تمام وقت روی راحتی لمیده بودم. نمی‌توانستم زیاد مطالعه کنم، زیرا که مطالعه اعصابم را آزار می‌داد. فقط دراز کشیده بودم و به بارانی که مدام و آرام می‌بارید، می‌نگریستم. آسونسیون بیشتر وقت‌ها می‌آید، یک بار برایم دسته‌گلی آورد، چند شاخه علف باریک و خیس که در ساحل پیدا کرده بود؛ وقتی که به تشکر بوسیدمش، به

گریه افتاد، چرا که مرا «بیمار» می‌پنداشت. وصف ناپذیر است تأثری که از عشقِ لطیف و دردآلودش به من دست داد!

بیست و یکم سپتامبر

کنار پنجره اتاقِ کارم نشسته بودم و آسونسیون روی زانوانم نشسته بود. به دریای تیره و گسترده می‌نگریستیم و پشت سرمان، در آن اتاقِ بزرگ با درِ بلند سفید و ائانه قدیمی سکوت عمیقی مستولی بود. موهای نرم کودک را که سیاه و صاف روی شانه‌های ظریفش ریخته بود، آرام نوازش کردم و به یاد گذشته‌ها افتادم، به یادِ زندگی پرتلاطمی که داشتیم، به یادِ کودکی ام که آرام و بی‌دغدغه بود، به یادِ سرگردانی‌هایم در گوشه و کنار دنیا، و به یادِ دورانِ زودگذر خوشبختی‌ام.

به یاد می‌آوری آن موجود زیبا و پُر حرارتِ رازیر آسمان مخملی لیسبون؟ دوازده سال پیش بود که این کودک را به تو هدیه کرد و در حالی که بازوانِ لاغرش دور گردنت حلقه بود، جان سپرد. دخترک، آسونسیونِ کوچک، چشم‌های سیاه مادرش را دارد، اما خسته‌تر و متفکرتر، بخصوص لب‌هایش درست همان لب‌هاست، نرمی بی‌نهایت، اما خطوطی محکم، که وقتی بهم است و تنها لیخند محوی بر آن نقش بسته است، زیباترین حالت‌ها را دارد.

آسونسیون کوچکم! گریه می‌کنی، زیرا که «بیمار» می‌پنداری ام، چه می‌کردی، اگر می‌دانستی که مجبورم ترکت کنم؟ آخ، که این را به آن اصلاً کاری نیست. این را با دوازدهم اکتبر چه کار...

بیست و سوم سپتامبر

روزهایی که بتوانم خود را به خاطراتم بسپارم و غرق آنها شوم، اندکند. چند سال است که تنها به روزهای پیش رو فکر کرده‌ام؟ تنها در انتظار این روز بزرگ و هولناک بوده‌ام، در انتظار دوازدهم اکتبر چهلمین سالِ زندگی‌م!

چه گونه خواهد بود، به راستی چگونه خواهد بود! بیمی ندارم، اما گمانم این است که پُر رنج و آرام پیش می‌آید، این دوازدهم اکتبر.

بیست و هفتم سپتامبر

دکتر «گوده هوس» سالخورده از «کرونس هافن» آمد، با درشکه از جاده آمد و با من و

آسونسیون ناهار خورد.

دکتر گفت: «جناب کنت، حتماً باید تحرک داشته باشید، تحرک زیاد در هوای آزاد. نه مطالعه! نه فکرانه خیال! راستش به نظر من که شما یک فیلسوفید، ها، ها!» و آن مرغی را به نیش کشید. فقط شانه بالا انداختم و از زحمت هایش صمیمانه سپاسگزاری کردم. توصیه‌هایی هم به آسونسیون کوچک کرده‌ام و اجبار و از سر رو در بایستی به او لبخند زد. می‌بایست میزانِ داروی «بروم» مرا افزایش می‌داد، شاید که حالا بتوانم بیشتر بخوابم.

سی‌ام سپتامبر

آخرین سپتامبر! دیگر چیزی نمانده است. دیگر چیزی نمانده است. ساعت سه بعد از ظهر است، نشسته‌ام و حساب کرده‌ام که تا شروع دوازدهم اکتبر چند دقیقه مانده است. ۸۴۶۰ دقیقه.

دیشب را نتوانستم بخوابم، باد می‌آمد و دریا و باران هیاهویی داشت. دراز کشیده بودم و زمان می‌گذراندم. فکر و خیال؟ ای وای، که دکتر «گوده هوس» مرا فیلسوف می‌پندارد، اما فکرم خسته است و فقط می‌توانم فکر کنم: مرگ، مرگ!

انتظار نداشتم مرا درک کند. او که خبر ندارد. می‌خواهم روزهای آخرم با روزمرگی و کسالت درهم بیامیزد. بیم آن دارم که مرگ، عامیانه و عادی باشد. می‌خواهم که دور و برم را غرابت و شگفتی گرفته باشد.

دوم اکتبر

سخت منقلب‌ام، و رفتارم با احساسی از پیروزی آمیخته است. گاه که به فکرش می‌افتادم و دیگران، مردد و مشوش نگاهم می‌کردند، می‌دیدم که دیوانه‌ام می‌پندارند، و من با تردید خودم را امتحان می‌کردم. نه! دیوانه نیستم. امروز حکایت آن امپراطور فریدریش را می‌خواندم که پیشگویان گفته بودند در «کنار گل‌ها» زندگی‌اش به سر خواهد آمد. امپراطور نه به گلزاری پا می‌گذاشت و نه به گلستانی. اما سرانجام پایش به گلزاری رسید: و مُرد. چرا مُرد؟

آرنولد شوینبرگ، پس از مهاجرت به آمریکا.



پیشگویی فی‌الذمه اهمیتی ندارد؛ اهمیّتش زمانی است که تو را مقهور خود کند. چنین که شد، درست از کار درمی‌آید و به حقیقت می‌پیوندد... چگونه؟ و آیا آن پیشگویی که در من قوّت می‌گیرد، کم‌بها‌تر از پیشگویی دیگران در مورد من است؟ و آیا آگاهی بی‌کم و کاست به لحظه مرگ، پریشان‌کننده‌تر از آگاهی به مکان مرگ نیست؟
آه، میان آدمیزاده و مرگ پیوندی همیشگی است. انو می‌توانی باخواست و باایمانت در حیطه مرگ به سربری، می‌توانی بخوانی اش که به نزدت بیاید. در آن لحظه‌ای که پیش خود انتظارش را داشته‌ای...

۲۱۹

سوم اکتبر

هرگاه که افکارم چون آبگیر تیره‌ای در برابرم گسترده می‌شود، و گستردگی اش بی‌انتهایه نظر می‌آید، چون که در هاله‌ای از ابهام است، رابطه اش با بینم و به نظرم می‌رسد که پوچی مفاهیم را درک کرده‌ام. خودکشی چیست؟ مرگ خود خواسته؟ اما هیچ‌کس ناخواسته نمی‌میرد. دست کشیدن از زندگی و تسلیم شدن به مرگ ناشی از ضعف است، و این ضعف همواره یا از جسم است یا از روح، یا از هر دو. تا انسان نخواهد، نمی‌میرد...
آیا من این را می‌خواهم؟ حتماً، زیرا که به نظرم اگر در دوازدهم اکتبر نمیرم، کارم به جنون می‌کشد...

پنجم اکتبر

بی‌وقفه به آن می‌اندیشم و همه هوش و حواسم به آن است. در این فکرم که کی و کجا به این آگاهی دست یافتم، امانی توانم بر زبانش بیاورم. نوزدهم یا بیست‌ساله بودم که می‌دانستم در چهل سالگی خواهم مُرد، و روزی که با سماجت از خودم می‌پرسیدم، آن روز چه روزی خواهد بود، روزش را هم دریافتم!
و چه نزدیک است آن روز، آنقدر نزدیک است که انگار نفس سردِ مرگ را احساس می‌کنم.

هفتم اکتبر

باد شدت گرفته است، دریا می‌خورشد و باران بر سقف، ضربه می‌زند. دیشب خوابیدم، بارانی ام راتن کردم و به ساحل رفتم و بر تخته سنگی نشستم. پشت سرم در تاریکی باران بود

و تپه‌ای با عمارت تیره‌رنگ که در آن آسونسیون کوچک خواب بود، دخترکم آسونسیون! پیش رویم، ذریا کف‌های تیره‌اش را تاپش پایم می‌غلطاند. تمام شب رابه پیش رویم خیره می‌نگریستم و گمان داشتم که مرگ یا پس از مرگ باید چنین باشد، همه جا تاریکی بی‌نهایت و پرهیاهو. آیا در آنجا فکری، گمانی از من بجای ماند که تا ابد به آن هیاهوی درک‌ناپذیر گوش کند؟

هشتم اکتبر

می‌خواهم زمانی که مرگ از راه رسید، از او تشکر کنم زیرا که پایان می‌گیرد و دیگر نیازی به انتظار ندارم. سه روز کوتاه پانیزی، و سپس تمام! چقدر منتظر آخرین لحظه‌ام، آخر همه لحظه‌ها! آیا این لحظه می‌تواند لحظه شوق و لحظه حلاوت غیر قابلِ وصفی باشد؟ لحظه اوج لذت؟ سه روز کوتاه پانیزی، و مرگ می‌آید، به اتاقم می‌آید. چه رفتاری خواهد داشت؟ گلویم را می‌گیرد و خفه‌ام می‌کند؟ و یاد دستش را در کاسه سرم فرو می‌برد؟ اما فکر می‌کنم که مرگ بزرگ و زیباست، باشکوهی دیدنی!

نهم اکتبر

آسونسیون روی زانوهایم نشسته بود که به او گفتم: «اگر تا چند روز دیگر، به هر علتی، ترکت کنم، چه می‌کنی؟ خیلی غصه می‌خوری؟» سر ظرفش رابه سینم ام مالید و به تلخی گریست. بغض گلویم را گرفته است. تب هم دارم. سرم داغ است و لرزم می‌گیرد.

دهم اکتبر

اینجا بود، دیشب پیشم بود! نه دیدمش و نه صدایش را شنیدم، اما با او حرف زدم. مسخره است، رفتار یک دندانپزشک را داشت! گفت: «بهتر است تمامش کنیم.» اما من نمی‌خواستم، مقاومت کردم، چند کلمه‌ای گفتم و روانه‌اش کردم رفت. «بهتر است تمامش کنیم!» چه ظنینی داشت! تا مغز استخوانم لرزید. صریح، کسالت‌بار، عامیانه! هرگز نومییدی را چنین سرد و پُر سخره احساس نکرده بودم.

یازدهم اکتبر (ساعت یازده شب)

می توانم درک کنم؟ اوه! باور کن می توانم!

نیم ساعت پیش که در اتاقم نشسته بودم، «فرانتس» پیر آمد؛ می لرزید و می گریست. گفت: «خانم کوچک، دخترک! آخ، بیایید، زود!» و من زود رفتم.

گریه نمی کردم. تنها هراس سردی سراپایم را گرفته بود. دخترک روی تخت دراز کشیده بود، موهای سیاهش صورت کوچک رنگ پریده پردردش را قاب گرفته بود. کنارش زانو زدم، نه کاری کردم. نه فکری. دکتر «گود هوس» آمد.

گفت: «حمله قلبی است»، و سری تکان داد که انگار انتظارش را داشته است.

این موجود کودن و ابله طوری رفتار می کرد که انگار از پیش خبر داشته است!

اما من. آیا توانستم واقعه را درک کنم؟ هنگامی که با او تنها شدم. بیرون باران و دریا هیاهو داشت و باد در لوله بخاری می نالید. مُشتی روی میز کوبیدم، در آن لحظه همه چیز را می دانستم! ایست سال تمام مرگ را به روزی فراخوانده ام که یک ساعت دیگر شروع می شود، و در من، در اعماقم چیزی هست که می داند که قادر نیستم این طفل را تنها رها کنم. من نمی توانستم پس از نیمه شب بمیرم. حال آنکه بایست می مُردم! اگر می آمد، باز هم می راندمش: پس او ابتدا به سر وقت طفل آمده است، زیرا که باید به آگاهی سن و به ایمان من سربسپارد.

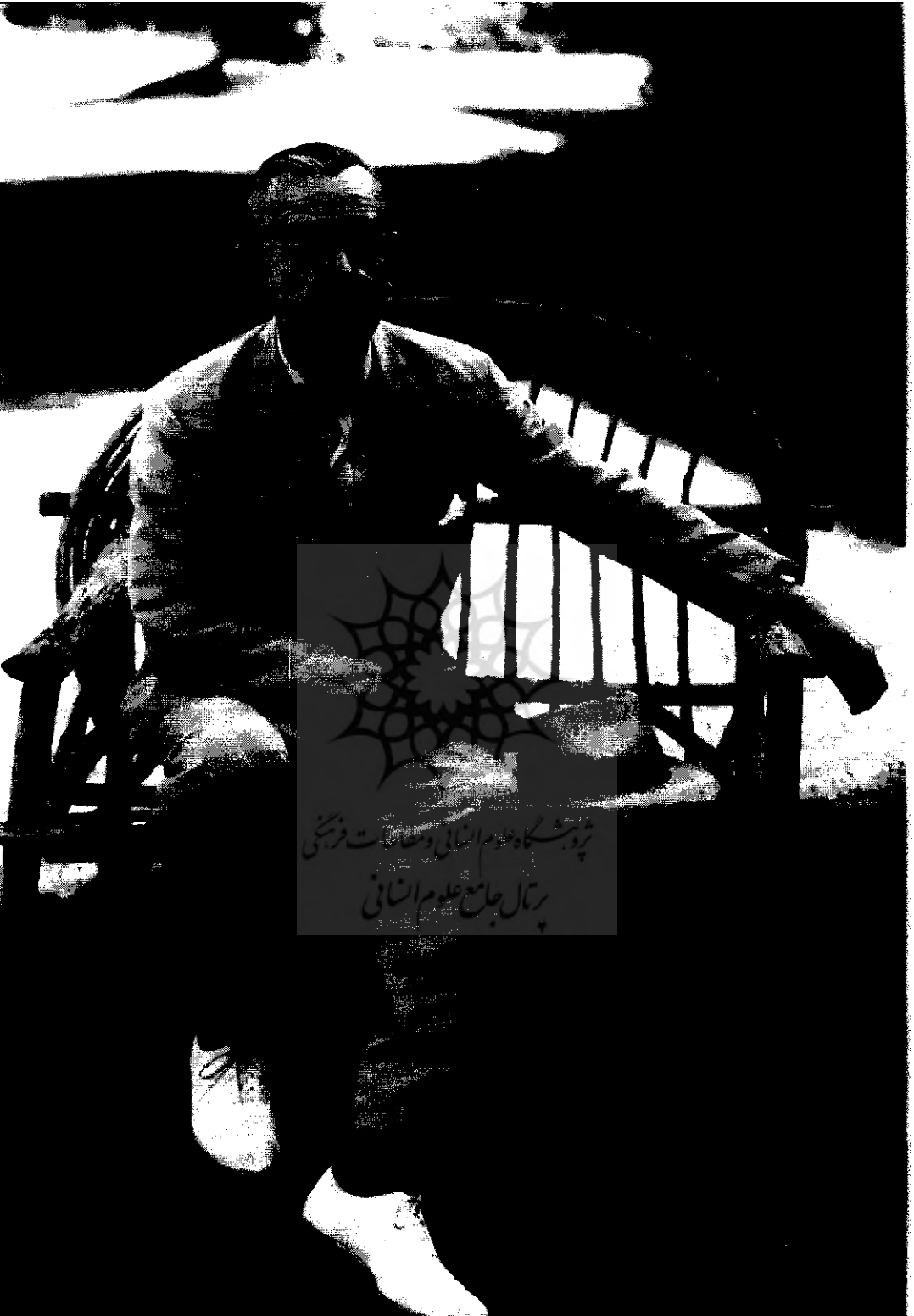
من بودم که مرگ را به کنار بستر راندم؟ من بودم که تو را کُشتم، آسونسیون کوچکم را؟ آخ

چه کلمات حقیر و درشتی برای امری چنین پر رمز و راز و ظریف!

بدرود! بدرود! شاید در آن سوی، فکری، گمانی از تو را باز بیابم. ببین: عقربه جلومی رود، و این چراغ که صورت کوچک زیبایت را روشن کرده است، به زودی خاموش می شود. دست سرد و کوچکت را به دست می گیرم و منتظر می مانم.

دیگر چیزی نمانده است که به سراغم بیاید، و من فقط سر تکان می دهم و چشم هارامی بندم.

و صدایش را می شنوم که: «بهرت است تماش کنیم...» ♦♦♦



پروفسور کاہنم انسانی و معاشیات فرہنگی
پرتال جامع علمہ مرانسانی